

شدش منزه از آتش هم کتاب
نظر کرد بر گوهر خود صدف
از آن صورت حال در دم نول
ز فرزند خود شبیه کردید
چنان است از مکر جمله سره
زن کا بنیست نه قانیا
که آن نور خمر از مکر و نسون
کنده تره ایندوده را گشت
کم شکر حمد خدی غفور
چه شد رحمت حق کعبان تو
که در مکه آنکند زرقا نگاه
چه عبادت نمودن را بدید
بدو گفت شاها تویی انکه من
بدو گفت زرقا بعد انفعال
شعش و چشم مرا خیره کرد
شد آن نور که تو صدف گشت
بدو گفت زرقا که بتوب
بعالم شود هر که انجست بار
دیگر گفت زرقا با کعبه
که اندر زرقا رحمت کرد کا
هر چه گشت زرقا نسیب
بیاید فرود از جایگاه
شد با تران مردمان
که بودند واقف از جوان
مردم در خانه جایگاه
زرقا که گذشت بنی شب
پسند چرا کرده از که کوچ
پرخوشی زرقا از بگوشت
غرض گفت زرقا با نمرود

بسر خاک اندیده با نیت
که شمشیر عریان کرد تکلف
نمود آن در بجز جام و جلال
زبان دعا بر وجود کشاد
که گویا شیطان بود ممر
که از جمله دار وین از نام
ربا بد تو تا نشاید چون
ترد سینه سار از کار
که از نور تو شر او کرد دور
روان پدر باد قربان تو
بسوی دو شهر آده دین پنا
برویش شروع غیر ندید
تر دیده بودم تعمیر من
که ای مهر اوج کمال جمال
چه زلف تو زوم آیز کرد
ز من منتقل شد با بل صم
سرافراز شد بزبان عرب
دیده حق باود دولت نماید
که ای قوم در یاد دل از چند
براید ز غواصی روز کار
باید کشیدن در اینیا
که گاه سازم شمار از راه
از انجلس گفت که نغمه
رقن زرقا که بیخ
کردن را و نصیحت کابینه
بر او بدت محال دل ز لب
در آنجا مکرسی دیدی بوج
بر از زبان شاه خرد
که دوران زستی مگر کرد

سوی قهر آمد در آن کبردار
دیگر کون رخسار او کشید
با دو کفایت شهر از ده جوان
بفرزند خود گفت آن یکجام
بیکدم کند بازار رشتند
ز روی تو دیدت نه برقی
بجوید از او کس با نیت
و کرد بشهر من نیت کم
نکند داشت آن نور را کرد کا
رسیدم کنون بر سر این سخن
ز دیدن از ایشان دل پنا
بدانت کان شد که خد
بدو گفت شهر ده مار منم
چه شد نفع و ضایع من
شبه جیسین داد او را
بر از نور کردید چون آینه
مرانیت شکی که آن نور
بیکدم شود هر که اتر بخت
مدارید اینک در زیند
ز بحر گرم زودیا بر ظهور
بما گشته الحال چون دور
نمایم ز شمار کردون خبر
زن مرد کاین کند بدار
در شب و سوال کوچ
سطح و فایده کردن
شد از خود بسوی سطح
چه نیت در بزم انور
ولیکن قدرت خدوند
تو دیدی تا شرح کبود

سوی شمشیر نام کرد
ولیکن ز دیده است انج زنگ
بیان کرد بهر پدر حال را
که از زن که در وقت از راه بام
هر جا شود راه سلطان بنید
از آن روح کرده آن جنسی
که نشاند اشع تا نسیب
کسی کو بیار و در حساب
ز کار بد آن زن با بکار
که رو کردم از روی نقل من
ولی دید خوشی من از شمشیر
شده نور غیر از وی جدا
که از بر تر و امنان دشمن
که آمد رو تو بر چشم من
که شد پس بر آن آفتاب
دخ انور مطلع آهسته
بود از صفا لایق آن طبع
اگر شاه باشد بنقد تخت
بهر خم صدف دارد یک گوش
بود امر محموم از چهار دور
نمادت تا شام جز یکد
که دیگر چه بپوش از زبر
دوباره با طبع باین اعتبار
برینند از یکدیگر حال هم
که پسندت فکر دور
که خود بشود کفکوی سطح
تو کفی که جادو رکان کردی
نشاید تر خایش نجانک
چه نعت با کاهسان ز رخ

عیان شد تا تار از من سما
ز ما در بود زاده غیر بر سر
شود ما در مصطفی چون جان
بزرگان نظر کرد آنز و سپهر
ز دوران شده در کرم تمام
تو هم خویشی بر این عین بجا
که آخر شوی خاستر شمسار
باتش نه جان بدخو و او
بی دفع ایشان تو بجا کوش
چه سود کنی غیر از کار تو
در هم مصحف نقد ایمان کرا
بخواید ز غار اندیشه لب
چیز تیغ خورشید عالم فروز
برون آید ز خمد زرقا شوم
روان کشت اول بعین جرم
پس آنکه زبان ثنا کرد باز
سر سرور ایام در خجستان
بتویر به بیس قرغان زبور
شود دشمن او بعد بنهار
از این نمرده و لاله آل زار
که با من مانند بر کرم
بود هر چه دشوار تر در ما
نه در بند عالم نه جاه جلال
شده خواهش من بدین نامه
شود دور ازینده ام ریب
نظر کرد زرقا چشم کبود
چند مایی که رخاگ افشید
وز قفا و از پا خود بیقرار
چو خود نظر کرد آن رویا

که شده بود او در مصطفی
که نتوان نمودن علاج دیگر
بر زدمی نطق او خاک
بد و گفت آید در سپهر
کنم خاک بر سر خود شام
که در دفع او بهر کس نشاید
نیاید در این باب استعمار
کنند قطع از شش چهره راه او
که آن نور حق را از شمش
مگر دم در این مدعا یار تو
دفع سپهر کرم بهایش چرا
نمود شدن در قفا کاه
قتل آئینه و هلاک شدن
درون بچینک بچینک بوم
بیزم نبی ما شمس محترم
که روشن بود چشم علی حجاز
شود زود از آل شمس عیاش
شاکوی او هست گفتن
ز تیش بود جب او استسکا
فر خاک کرد چون لاله
نزد او احسان ز اهل جرم
بر آید باستانی از دست
که چشم در اینها سر سز و دل
که چشم من خویش در این
برایم که سر چه دارم فلک
باینده لطف حق و دود
دلش در بدن سجده از یادید
بچینک بچینک بچینک
که عاشر بران شد که گزیده

بکسی نرسد نزدیک از هر جا
چند پیردانی بی دفع او
زین تا بدار شده او خمار
که بر من شده ز زنگار
روم بر لب کوه راز خود
بگردان دل ازینت تا صفا
بود یا و یار ان نور پاک
بود ما در شمس جهان اوین
باین کار کردید دست و خسته
ز من دست که بر او زیر کفن
نمودم چه نیت نصحت او
با کفنا مشاطه در راه
و گر سخن در قفا طعونه
ز بس بود سر کرم سودا خان
فرستاد از جلد با محام
کز این دو دو مان نور دود
شود سینه دشمنانش کباب
خوشا حال تا با عشق زمین
بود هر آنچه بیای بست
بزرگان و طالب سرفراز
تر اند حاجتیب ما با کوه
بد و گفت زرقا که شهریار
ولی دیدن حاضر قفا
تیم از مطلع آفتاب
پس از خشتش آن کاهنه
بدانت که در حاکم
شد ز تیش غم در دلم کاهنه
زبان و از رسم کرد و پندار
بسط دل دیدت کاهنه

که آید بچرخ طبع در اسباب
که هم بر خورد بشکند این سجده
نماید غم از خواطر ما سر
اجل زود سازد مریخ کام
که در خاک خود دیدم جانگوز
ز راه جباروی خود آفتاب
بموا و ارباب کفایت خان
نکند راز مکر اهل زمین
شود عاقبت سندان سوسه
ندارم بگردن بغیر از کفن
تو دانی و قهر خرابی خدا
بما و او خود باز آمد شب
چهار صبح بر شب ظفر ناقت روز
چو شیطان مبارز در صبح کام
با و لا ما شمس درود سلام
نهد پایم کن به یک وجود
بود پس از مدح او هر کتاب
بود و او بود شمس نور کین
که اورت از شک عبیر بر
دمان کهر ز راکر و باز
که از بار آید همان آرزو
مراد ز کوه بر نیاید بکار
ر بوده چشم و دم آفتاب
سوال بچشم از ان بچو آب
روان شد سوی خانه من
شده ما در مصطفی حاکم
ز سر زفت به پیش حاز دیدار
نزد او شمس زانه جمال سیرال
زین سراج زود را سرخ داشت

با قنانه اطهار شاد می نمود
بدون پیرانید شادان کاش
که آن خون بانو برید و خاک
که آن چیار از خراج نب
بهر خانه با چادر موزه راه
زبان بی ماسم نیک نام
شدی از بعد آب از شیا
ز بس کرده بحدوش خوش شایه
گند زک شطاطه زار و رب
که در خانه شطاطه مرد داشت
بیاین او میکند گفت کو
که از سرین میامه روان
پیمان کند و با خوش
زند هر که خود را بالایت
مرا سوخت و از وقت
چو دید او برین جا گران
از شخص بد بزرقا جواب
نمود و دست سنانا ندا
نماید از آن رحمت عالین
شند چون چهره سیمان
قاوم بر خاک آتش بجان
ولی بازگشتم ترا نیک خواه
ترا در نظرت سواد می خام
نیستی درین باب غم از زبان
بیر زار گفت من شسته
چو بارم غل جیانش نکرک
تو دای چار دست راه وفا
بدو گفت سخن نیکو گاه
کنون هر چه کار نماز دور

دو با لاله زبان شیاره کوه
بدون آرزو جگر مت
گندم شکم مصطفی پاک
عیان بود زوزان هر
ز شاکی دشت تیره
با وینودند جان دم
رخ کلنداران یک ماه
بدو مومو گشته هر خانه را
که از دهن از بعد قرب
از آن کانه عار و زنده
که انجام کارش نیاید کوه
خاک تهمه چه باد و مان
زبان کار کرد در سود خوش
بدان حیرت کرد ز پشت
زمن دور مانده چو اینقدر
کرفی کناره زن این زمان
که با جتیار از جگر شد کباب
که الحال دارد از آبه خدا
پرستند حق عیان برین
شدند از فلک نافع عیان
بمانت شده هر سنان
چو دیدم ترا خوار گم کرده
در این راه مرو یا معنی بدم
با تو گشاید بجزت سنان
کنم از توانا خوشش پیش
بیر زار از او میو باشا خ
من جای بر خودی حبا
که از بندوشی نیاید راه
که چیدت گندم که گند

بنا تون ز خیر بشتر در مداد
بجز خوشین باخت و داشت
شب میوز بود در خیال
و رانام کنای شطاطه بود
ز بس داشت با تو توبه براد
بزدن که رود خچی آیدش
ز سرخی ز سرمه ز شک خطاط
غرض گشته زرقا با و
بهر خودش دید در دل اثر
بسی گشت بند ز کما زو
من است و دستم از این
رسیدت آتش بجان
بخشد شایمش هیچ سود
باو گفت ای باغخوار من
نمودی بجا بخت حبا
بودی از روز خوشی شمار
بر اندام از چرخ بلند
که ظاهر کند رحمت خوش را
گند و حرم بشک کن با علم
طایک صابره تر شهاب
نمودم من از راه از روی
کلام دفع خیر بشتر
نمی آید اینکار از دست
نکردیدند تا نصیحت خدی
در این راه خود را نیام ط
ترا بد گیر که مار انجا ک
سرا بره نیکو آید پیش
عیانت بشن من بخیره سر
من از عیانم تو از آدمی

دل آینه شد از انم شده شاد
که در نوزد نیک جمله نیک
گشتش با باز به کمال
بهر سوزنی مثل خطاط بود
از او داشت شاکر رنگ
گشودی بمو برش باب عیش
که رفه کج خد خود بساط
که از میل بندد بدتش خا
بسر ترش بر دشما بسر
کسی دید از زرقا خطاب
که مخدول میگردانند کانه
بگرد آب حیرت قدم او بجان
که توفیق توبه نیاید خود
تو هستی همیشه بقا دار من
شدی دور از راه رسم فنا
بروز صیفت خودت سنا
ره آمد و شد بجا گشت بند
گند خار مرد بدیش را
گشدد و در خط با عقل تسل
بر اندد و لها ما شد کباب
ترا ترک یاری نه در زمانه
در این سر زمین بسته می
ترا نیت بر حکم حق دست
که از تو کین بیاید زین
که از نه خون بریزم خاک
نشاند نماید لیسل جانک
مکرم زانیدش رای خویش
که سعی تو بجانم در اثر
شیطان ترا نیت نامی

از آن خوب زرقا
بمان که نیند او بخت

منم شرسا از خطای پدر
 کند خطایم شش انگار
 هم زد چه مزع زمین بل پر
 چه مشاطان گفت کوریند
 چرا منم از تو غلامت
 بمن از وفادار در بگو
 باد گفت زرقا که امیران

بدر از خطای تو دار و خط
 بر شمر هر قسه روز کار
 روان شد چه جوش از سر خمره
 شب بر سر صبح صادق
 تراست بهر چه دروالم
 که دانم چه نام ترا داده رو
 ولم با تو بگوه بود بازمان

نمودم برایت نصیب
 برده باشم چون نیندود
 توده ز بالینش غار کرد
 نظر کرد مشاط کا ز به
 بران تو تراست بهر چه
 که آمده از یامه خبر
 نذارم نهان از تو اسیر خود

تو ای تو دشت و قمر غدا
 بریز او پر مای هر در کتو
 وز آن نیند خود را سر فر کرد
 تره و کفش که بران
 ز چشم تو بیدت خور
 زمرک کسی از صداقت
 ندانم دیگر چون تونی یا خود



درون کس از کس
 و در کس از کس
 و در کس از کس

مرا کرده تشنه جان است
 بشود بر لب غایب رخ
 رخ کا بنابر کند چو نیل
 اگر بود شخصی هوادار من
 باد و امی در جهان مال زرد
 چکنای مشاط از پردید

من گشته در شتر از تیش
 شود مالک یک در اوجم
 کند ساحران جواز دلیل
 درین خاک ز قیل او بارین
 که ز راز سر او نمودی گذر
 دیش گشت پند ز کس برین

که او را بود در کس کو بری
 یا ز خاک پاک انگند
 چه دایم که نازت تیر ز صا
 زدی تب بر تش نیام
 یکی کینه زد که با خوش
 از آن کینه نیندوشن باره

که بروی شود ختم پیغمبر
 تا زایه جانهاش کند
 فاده من آتش از شش
 گزنی از او در جهان کینم
 برادر و در زردت کا گشت
 بجان باز قای مکار شد

دل جان خود بمان کز دست
با و گفت آنچ ابر دل ر با
که دانم بطلب تو دست
نم چهره پرواز ایشان هم
برو پس سعادت سو آینه
چه مشغول کرد بر تون نکالا
چه گرفت نشاط انصاف
که هنگام قتلش اگر دستگیر
و بموده دیت تا نیا هم
ولی دارم از لطف تو چشم
که چون کار خود را کنم در حرم
چه باید بگویش بر آرد شرار
پس نگاه زرقا که است
زیر جوان وضع شریف
بجو بازی نهادند کام
بجلس فرود از شمار حساب
بفرمود نشاط را کابینه
بد مطب خوشتر اتمیت
بسر عقروان کشت چون تیر
قدم زد سو حجره آتم
که دید آمد سوی من از چه راه
م کرده در مانده کار خود
ز چاکر کشته بودم تبا
برابر نشاط چون آینه
با درخت با فایه شک با
نظر کرد نشاط رو سیاه
که بر پهلوان نکار شتاب
چنان یافت کجا که از پیش
دل سخن و زبانی دستبرد

را و دید ای که زمره کشت
ز کم تو هر که تدم ابا
بخر من مازد و کز یکس
بیش از هزاره بود و شای
بیر مجرب شانه آینه
با وزن همین خنجر ابدار
بدستی که از شاه کرد و جدا
شوی بر کف آں ششم سیر
ترا ز کف صاحبان قصا
که مملکت با بفر دای چا
نباشد مرا از زمان سنج عم
ز صدر زن نیام بکدم فور
بروز دیگر با قفا کرد سخن
سز سیر همچان سز بارید
بهمان سز بر سر آن طعام
بیاورد زرقا طعام شهر
که اکنون برو جانب من
مترس از بر ادای میت
نمان کرد آن تیغ زیر اید
با و داد بعد از سلام
تاین بود عادت تیر
شب روز بودم گرفتار خود
ز در مانگی بود رو بر دم
نشت از دل صاف خود
پاشید بر قاض کل کلا
با طرف آن با تو حق نیا
کنند تا بنید و خوش جان
کسی ز با و خبرتی بر کم
کسی از پس سر گرفت نشود

کرم بر داشت شود موم
نم از دل جان بره تو
بمن مود و از چون آینه
با و گفت زرقا ز غمگسار
چه کردی ز غمگسار و برود
کزان زخم غمدا که از ردا
بد و گفت زرقا که دل از غم
کنم دور را که دست سعیا
با و گفت کجا که تسم کم
در آنوقت کجک از سخن
با تزن ز غم خنجر ابدار
با و گفت زرقا که باشد
طعام ضایقت صفا نمود
چه اعیان اشرف آینه
که در بزم از دل گرفته
بچید از برای کرده عجب
که در وقت در غمت شای
ز کاوش بشاط کردید خرم
کجک مجرب شانه شک خود
با و کرد بانوز و گرم
با و گفت کجا غم زور کار
نیبود که پیش از آن در بسا
بیا پیش اید خنجر حسین
چه نشاط یکسوی او که شود
پروا نت صبری و روا
بر آورد از جیب آن با کلا
که نا که حکم جهان آفرین
که از پشت او ریخت اشک
یک پرده در پیش چشم کشید

مگر که بود روی زرقا شوم
بندم بخدمت کداری سر
زنان بی کاشم آتم
که بود ز غم خنجر در کف
با نامه وقت بگو مود
ز بس هر ما بنخند حساب
بهر صورتی است در کف
بر اساسم از بند ایشان ردا
در این دهه برای تو از جان سر
که مرد آن نباشند نزدیک
بیزم بنجاک آنچه دار و بیار
بود سسل ز زمین این عا
طلب کرد از کمان هر که
بم از آل ششم هم از شیر کن
تماشای کفار زرقا کشند
بصد نک بزم بساط طر
برودی مراد دلم را بر آبر
که بودند اولاد ششم بزم
برون روشن اندون نزد
مراعات حالش بر سیدم
بمن رو آورده از بر کنار
بمن از شایع معیاس
که پروازت خنجر چون خور
بهر چرخ شانه چوب خود
سید کرد از دسمه ابر و او
بمان خنجر تند زهر ابدار
را عجاز نور رسول آیت
ز انصافی و تبه بدیا او
که شد کور و رخسار بانو نید

ز دوست بر دست از غم زنا
نظر کرد بر خجرات آب و آبر
بر از زن که نشیر باد او
بتقدیر و انای خورشید نا
که تقصیر بانوی هر وجه بود
بر آورد کنگار زبان در جواب
ولی میسکتم کتختی بر طا
بشکر خدا کرد بانو سحر
که آری ز سنا به زیند
مرا کول زد نه یک سیاه
پیان کرد شاطره چون سخن
خبر شد بر دآن همان سرا
بختند از جا چه شیر دلیر
خیز یافته از وقایع تمام
بفرمان شهریار عوب
چه او دشت از قله خود خبر
نمودند مردم از آن بزم رم
رو به لکنت در دم چه باد بوم
تغاب نمودند بل حرم
خبر شد چه از کار زرقان
دیگر بر سر مدعا اندم
اگر مدعا رفته باشد زیاد
چه کردید از قدرت کاه
نمیدید آن بانوی بانوان
بر جا که نشستی شنید سلام
شنیدی بختی چه بهر خفت
چه یکماه از محل احمد کشت
بهم خنده دادند عالم تمام
پس ز پاتر زده روز در یار

که افتاد و خجرت مستنجان
عجان شد با و مکران با کما
سر سینه در حال پوشش دید
گرفتار کردید آنرو سنا
ز احسان تو بهتر از تو که بود
کره در کلاه در دید
که از آینه کرد رو او با
رخ زرق کنگار شد چه
بکوازی قصد قتلش سب
رغم در سینه کرد کارم سا
رون رفت جانش ز کنگار
که بر پاشده در حرم با حرا
بمدال باشم صغیر گیسو
نذا کرد بانو طالب کنگار
نمودند مردم ز هر طلب
که آخر چه می آید در البسر
نمودند رو با سو حرم
بنجاک بیامد از آنم ز بوم
نمیدند از او غیر نفس قدم
بفرمود تا بر داد و رایح
و ذکر معجزات که در ایام
ظاهر شد و شرح و وقایع
سری بقا و شرح انوار
که آری بر اینی چون زنا
از کفار با تقی غیر الانام
شنیدی سفاقتی که دارد
بباید ز خود همه گوه دست
ز محل محمد علیه السلام
روان شد ز خجرت سر از سج

ز حضرت بر آورد شاطره
بر آورد بانو خردش جدا
چه آگاه از کار کنگار شد
نمودند از زمان ترس
چرا سینه بود قعاشش کس
که میخوایم سازم او را کنگار
بخون همان بانوی کنگار
زنان عربی از آن قتل
کجاش مراد از زرقان سب
بگیرید او را از آن شهر
سر خویش او از آن دست
بر آورد کنگار و دست کنگار
ز قیاس سر با بجای قدم
که زرقای طوین را دید
همان رو سینه را بعد تمام
بوقتی که آمد بهمان سرا
بمقصود خود کرد زرقان کنگار
چه آگاه کشتند آن زار
بسی از پیش زاه محمود شد
بسوی بانو طالب کنگار
حمل آمنه بشد ز زرقان
عهد افتد از زرقان به
چگونه که ظاهر شده
شنیدی مگر حکم خدا
جواب داشت دیگر از شکم
بفرمود شوهر تو سینه
زین کشت چون آن زمان
در آناه بعد از سینه
شاد از مرگ آنماه کرد کنگار

با و کرد بانو کتخت کنگار
سوی جگر ای دیگر شد ندا
گرفتند او را نمودند بند
سر سر سوال از هر جگرش
چه جلد تو را بود ز زرقان
بدین خجرت شد زهر آبدار
نیالود دست من رو سیاه
نمودند دیگر کنگار سوال
که از زرقان شود بی نصیب
که کرد و از این باجر ابر
بیاد فنا جان با ملک سرد
بخواتون خود او وقت او بند
نمادند مگر بسوی حرم
نمانند سازند او را اسیر
نمیدند از نشان مقام
صدای زنان از همان با حرا
بدر رفت مانند تراز کنگار
که از کنگار زرقان نمود سینه
که دست تاغی هم بوده
پس ز عذر خواهی زود شنید
بسر وقت بد را که با اندم
دو باره بگویم نباشد زیاد
بختم رسل آمنه ما سله
ز روی هوا چون بشارت
شنیدی از آن بوزش حرم
نمودی همه را زول بکسان
چه باغ از دم نبرد هر خفت
روان پذیر شد به شیر زمین
سوادید زرقان سینه

بوقتی که در حالت اقصا
بریزد از آسمان بار و اق
شده از آتش چرخ نعلی قبا
قصا شد بفرق سپهر بود
نخیده گل از روی خضر المشر
بناشد آمان زندگان از زهر
دوم چون گذر کرد بر روزگار
که بر احمد آل پاکش درود
بجز مکیان هر گاه بر که بود
بکدم دل خضر آب کن
خشد خدا پیش رامت تمام
ز تبار که سیاه در شام
بنادان شتر در زمان باد رو
بتیغ او بر چه عمت کاشت
مزن این شتر را که این جانور
نور دیده معرفت و کنی
که پیغمبری محترم
شود زاده آیتد پاکزاد
ز شمشیر شاه پاران او
بود وای بر هر شب میترست
ز بهر تباش چکر باره شد
یکی ز آید صاف نامش صیب
بیک طفل بر خورد در عرض راه
چو برداشت از سجده او را
که میداند از محل خیر الانام
روانگشت حیره زده ایست
چو در روی بختش آمد در راه
که اهل بیع با صوامع تمام
جناب محمد عیبه استلام

رون ز قسبان یقین آن
وزان شق شد از منزل با
رخ مهر شد ز چون کبریا
ز خورشید بره محمود
برون شد بر ز سر او
نگردد در نا از خزان هیچ
که بداد مصطفی بار و وار
فرستید ای صاحبان
شد دعا کرد و بعد درود
تر تازه رو سوی جان کن
باشان بهر موقوف مقام
تک نایه تو قان و بنام
سر خویش در خاک رود بجز
از آن سجده آن تا به بر زده
دم او بود بهتر از زرش خرد
زین زمان تا ما شاکنی
سرمه شده در شکم در حرم
که بهر بدایت نماید جهاد
کلمتسان ایمان بود خرد
که نهند از دست اشک
از آره سوی خانه باباره
ز با لای در خود آید شب
بیدش بسجده فاده چه نا
با و با تقی ز صد ایتیب
به دوران شده ماه چهارم
بخراب خود با دل پر کسب
بخراب خود و فداش بکار
براه بدایت گذرید کام
که نزدیک کردید او را

تو کفنی جانان آن چون
یکه با تقی رفیق او زدود
ز بجزان و شد جهان
بجست چه کل از بناغ
غیور کرد در شکم مصطفی
نماند بجز ذات پروردگار
یک از طایک ز چرخ برین
پس امرش امت او طلب
بیایم چه من مرد تقصیر کار
که هر دم هزاران درود سلام
چه بگذشت از محل خیر الانام
چه آمد نزدیک اطهرین
بناد آنبارک شتر در جان
پس از غیب کو نیده بر نسوار
بود بر خرمی چون تو شیطان
بپنی که کوه بخر کج
بشاه دیگر شود آسکار
کنید مع مردم ربارا علم
شود گلشن شیر کین چون
شده بهوش آمد دل از بجز
چه بر محل انماه خورشید مهر
بی دیدن مرد از دوستان
ز جابر صان طفل در بود
که از سجده شکر پروردگار
دیند با تمام او روح پاک
ز حاجت انصوحه با صا
که نوشته دست قضا و قدر
بیاید ایمان پروردگار
خوشا آنکه ایمان با و آورد

ز قن جان اهل بنان شد درین
که شد از جهان مسیبه با کز
ز ارض ساشد قرار طار
دل شبیه چون کلاه پرواغ شد
نگهدی غیر فلک در قفا
که او را باشد دنیا هیچ بار
نما کرد در آسمان وزین
نماند از خالق روز شب
دم از این درود دعا بر مدار
ز حق بر نبی باد اش تمام
ز کردون بدوران راه تمام
بیک نایه لغوی سر شین
سواره با و خوب ز دشمنان
صدار زد که از زرش خود شرم
بود نایه صالح اگر ز کار
همه در سجود غیر از بشر
جهاز کنند وی لاله زار
کنند نخل اهل ستم را قلم
شود خاش این نار افروخته
بهوش آمد آیاناید بهوش
گذر کرد ماه چهارم ز مهر
شد از راه طایف بگردان
دیگر باره آن طفل شد محمود
تو این طفل نگاه را بر مدار
بی شکر از آنز فاده بنجاک
ببغلم آن شید با وقار
بر انجا چه محراب نامی دیگر
بمخمس رسل فخر آل زار
با و از هر از صدق روادور

نور دیده معرفت و کنی
که پیغمبری محترم
شود زاده آیتد پاکزاد
ز شمشیر شاه پاران او
بود وای بر هر شب میترست
ز بهر تباش چکر باره شد
یکی ز آید صاف نامش صیب
بیک طفل بر خورد در عرض راه
چو برداشت از سجده او را
که میداند از محل خیر الانام
روانگشت حیره زده ایست
چو در روی بختش آمد در راه
که اهل بیع با صوامع تمام
جناب محمد عیبه استلام

بود و اگر آنکه کافر شود
 بجان بدل کند که دم قبول
 خوشا حال آن در آنجخت
 چه شش ماه بگذشت روزگار
 که در آنجمن ذات انوار نام
 ولی گشته آتش بجان اینجنا
 ز قدر زرش که خا شده
 شده بر اندوم پجانب
 در آن روز پس بچمن بود شاد
 کای بیست پستان بچمن
 چه دریافت ارکان باطل
 بزودی کشد حق ز خیر لا نام
 چه وحشی ز دشت نمودم
 ز محل بی رفت خون بهشت

بان نور چشم که ظاهر شود
 پیام خداوند درین روزگار
 کدر راه تصدیق حق بخت
 که بر داد مصطفی بار دار
 در حق کهن سال به مقام
 تنی دل ز کردار آن این بار
 بچشم سبک مقرر فاشده
 چمن جای عشق طعام سرد است
 بایشان زبان طاعت
 چه اهل یامه چه اهل عین
 شمار از نزدیک آمد اجل
 بیخ دوسر از شایسته مقام
 که زبان نمود مرد اقدام
 بیامد با این قاربه ز راه

زان سجد و آن نور چشم
 محمد ز نول است حق خیار
 جلا داد و دل از زنگار کفر
 نهادند رو با بسیر و چمن
 که آن جهان است بود
 شب زدی می بود فکر بچمن
 ز دوران شد چمن کند
 بر جاده سرخ زرد میفشد
 ز افعال انعم بر شبتخت
 حق آمد پاشیده باطل هم
 شایسته تر قهار با بدست
 شنید چون این مد آنکه
 چه غرکوش کور از صد پانک
 سنوی خایه شیده نام دار

ز ایمان تو من شد با نصیب
 ز انکار ایشان کنم برتر از
 ز ایمان برون آمد از غار
 به اهل شرب چه اهل عین
 که برید بر سیدن اندرخت
 که روی رسد مقدم شایسته
 بسی عید ما رسم در سال ماه
 نهادند رو بر چمن زور عید
 بر آورد فریاد نخت اندرخت
 که باشد ترا و باطل عیدم
 نه جای سردت جای د
 چه دازد حد که حد به کوه
 پرید از سردتشان چون نیک
 با دخت آسمان اقتدا

زان روز که از راه آمدن بود



شب ز کاشمش فدا بده
 که نرکم پروردگار مجید

بر چشم دل میدهد قهر
 زمین را بر کوشه زینت

که جو است از پیش از چشم
 که زینت ده عرش پروردگار

در اندم به پیدار بودم نه خواب
 شود به زینت عین اشکار

بدیم در حساب کتاب
هم باقیه جان تن استیسا
منور شود مرده با صد صفا
شیخ خلیق بر ذریه تمام
بعد و کنار کدام استمان
بخشد فرزند خدا قدرت
و دیم جدا داشته صفا
صغای بیدار رود
کشای چنین گوهر شایر
ولی زین ثبات تر بود
تقوی در اینم برب زمین
که بر عقیده برای سینه
نماند بجا بکس در جهان
چند در صدف شایر
رخ مصطفی در بحر وجود
ملوسا که بد اعظم با میان
زور بار آورد سر سینه شاد
چه کشتی بچید کوی زمین
در آورده بحر بار بچوش
مرا خلق کرده که چون مصطفی
شیدم که از وی ملک بر ملک
که تر سازم از مطلق خویش لب
بمائی ملک گفت سر بر زمین
بخو که خویشد باسی دماه
سخن علی در دست زدن
که از این رحمت بمان نظر
بطلب هم بقور بسین
رسید از خداوند استیسا
که از بر این من مصطفی

ایک یارند از فرار
ز روی شور است خیرانام
ز راه رخ انور مصطفی
عید الصلوة علیه السلام
که از وی دارم بعالم کلان
که از وصف قدرش زبان
چراغ شبستان عهدنا
سواد سیاهت از مواد
تجیق باشد ترا در کنار
روز بخوار و سیاه
روانگشت بعد تبیین
خرد آنچه باید هم بتریب
باشد کسیر از مردن ایمان
در بامی اعظم رسید خبر
عاید چشم سپهر کبود
هم از دوشسته دل سنان
بروی هم خویش استیسا
بمائی زرگان چرخ برین
همین دم بر از عالم حرد
شود خلق بخشید بخلق صفا
و ساینده شده کنون بر ملک
نمایم ز حق مدعا طلب
همیشه ما کن با رام تن
ز حق مطلب خورشید انجوا
که از نزد تو وجه حسن
بفضل خود از حرم مادر کرد
به بین عفو خود حرم از
بسوی کرده ملک خطاب
زین بار جدا کرد تر صفا

نمودند با هم ندانند هوا
شود زخم شمس از کمر های
محمد پسندیم چه کرد کار
بفوج ملک خود خطاب
بود شبه را یار زده تن پسر
بودت داد شید سر فرار
صیقل آبی است شایر
پس از نقل خاب خوش خود
با و گفت آن در بحر تر
نماذاری آنچه از زینهار
نشد با پدر بلکه با کار و نه
چه اندر شهر بدین راه
چه بر جل خیر البشر است
که بعد از چهل روز پروردگار
منور شود دیده روزگار
بر آورد سر که خیر البشر
ب حرکت آن بحر افتاد شور
بحکم الهی رسیدن ندا
چنین داد ملک از جواب
ز به روی پروانش دعا
دل ازین اند عا کشتیسا
چه بر صرف ایند عا کردیم
من در ایمان من گوش خود
الهی بانیستند بسیار
بان نه مکرم ز نسل حسین
بهرم لب دامن چشم گوش
عیان شد چه ماه نم در جهان
که ایسا کنان سپهرین
رسیدند از حکم پروردگار

بنوعی که پر شد مجاز از نوا
شود راست فریاد کج روی
پسر زاده شیشه با مدار
که با من بگویند آن آفتاب
که آند بر محمد پدر
بزرگ بزرگان اهل حجاز
بود خلق رحمت کرد کار
پرسید از شیشه پاک زاد
ز بار گرم کرده جا در صدف
که تر رسم شود شورشی آشکار
شد از کله سوی بدین رو لب
روانش بخت بکلم الله
گذر کرد بر عالم ایمره راه
کنند غوص آن نو نوشا بود
ز دیدار آن رحمت کرد کار
برای بدین صدف چون کبر
ز موجش جان دید زور شور
که حرکت کنی که از این ندا
که از این جهت و افکار آن
کنم تا کند حق رو اند عا
نمودم سر خود در آینه ذات
باز این سر بر نیارنده ام
کن خویشش از فرماش خود
که در آواز او آید منش صفا
که بستند بر علی نور عین
که داریم ما از گرم پرده پوش
ز عقل شرفش نه استمان
به بندید این بر وزیرین
ملایک بسوی زمین ده بار

بگفت هر کس داشت نیکو
لوشه جنت تمام از نور
بجز آنکه رفتند قوج ملک
بگفت از آن نور مشهور است
نمودند با هم یک خطاب
بخرج اندک چه برود باز
ز حال گشتند اهل نظر
که از ما گریهها شود بر ما
دیگر بود آنجا سیاحت
عین بود هر مرد و دخترش
دل در رسیدن رسیدن
بر آورد از داغ غم ابله
دل آینه خسته از داغ غمت
شدی در از بهر یار عزیز
نیاید اگر بکس من
کنم بجز خویشتن را نکار
بجز خین داد ما در جواب
بان نوجوان نوحه کردن
پس آنکه سوی حجره شد آمد
بسی شعله از نور دل زخمت
ز بس فاله آورد اندام
زبانچه خویش شد خرد
ز حاجت ز حجره دور و کند
در حجره از جسد او اند
بسی نوجوان و خوش آوری
بگفت داشت پهلوی خود
فرود آمدند از هوا چارچور
بگفتند بخوربان در زمان
پس پنهان چوری چون قنابل

چه مردی سخن نریزید دور
با طرافت هر یک خدای خود
بوقت چرخان زرتشت
بانیطور از طور مشهور است
که اینست نور محمد که تاب
بیده عمار از هوا چار
خرد از چون جدی خیر البشر
فراید حسودان مارا بلا
ستاره بهر آسمان بگرد
دل گمان داشت ز غم هر
شرح ولادت محمدر
المسلمین به قافلگی
بیکروز با ملامد خویش گفت
دگر کون مرا حال دل ز بر ز
شود حجره ام رشک است
ز خون دل دیده از بهر یار
که بر گریه تو مرا نیست تا
ترا منع از این گریه عین خطاب
بدو وارد کرد آن شب
ز دور دور دل چرخه
بخرج شرح سطر ز غم شد پیمان
نگوید فارغ از آن پنج دور
طلب ما در شرابا و کند
کسی از رون نیز پیدا
که لرزید اندام او موبو
که بر سقف آن حجره شکاف
شد آن حجره چون مهر لبر ز نور
که بستیم با هر تو خازمان
نشستند بر کوه خفاطه

چه قیدی سخن از او شماع
که بسود حق نیست غیر از خدا
پس از تو نور خیر باش
بعین معنا نور خیر الامام
ز قد طهارت ارض بارده است
پس از سره که چشم فلک
بگمان آن شبیه حق شناس
نه نهند چون در خود در عمار
سر شام هنگام سحر سپین
چه شد وقت مولودان
وسعا و شعیب
حما و جورو عین
که از حجر عبدالله نامدار
مرا در نظر است کز درون
تو مگذار کاید بوم کسی
ز بهر دل خسته جان ریس
ولی بهر عبدالله نامدار
برو گریه کن بهر دل ز خود
در حجره راست از خست
روان کرد از گریه سیاه
بگفت میان گشت از نور
که بگام ز ایندن اور
کس از آن با سب از جبر
شد ز دور کشودن چنان
بگریه از خوف در بر
نیاید کوزه از خاک گشت
تو کفنی بدر رفتن با نور
ز یافت آینه پر بوی
ز هشت بهر زرقان نور

عینان بود چون مهر در ارتفاع
محمد روشن بود وقت
سواد حرم شده نور نظر
بان نور با گشت غالب تمام
بگفت کرد از صفا برده است
جلا یافت از خاک تا ملک
از آن قوم آگاه کرد الهام
نماند از گند با ما بلساج
شباب از فلک داشت در
بر آمد از آن بخت عالم جوی
ز جبران جسد جبر حسین
ز تنگی بدر رفت از جوی
بدر رفت از دست من
کنم گریه بر شوهر خود نمان
که بر شوهر خود بگریه بسین
ستام رشک روان
جهاز است پر اشک خون
ولی با خبر باش از کار خود
بسی کرد پروانه و آراه جمع
بکامیدن جان بسور درون
در آن حجره افتاد از گریه شور
شد از وضع مجلس عتاب
که بند پی خدمت گمر
تو کفنی صفا برده از در یکد
روان شد سوی سند خویش
شد آن حجره ناگه باغ بخت
مگر دید از حور بان ز کمال
ز شمایی خود مشورت سناک
ز کفشار گشتند حوران خوش

سوی اندرون برد با جان در
 پس نگاه از به عرض نیاز
 از از زان مادر مصطفی صلی الله
 که از فتنه های جهاد زان
 ز ایمان دلداریت بر دیار
 لکه از برای تو در پروردگار
 نکرده ایم در جهان بختی
 بر آورد نگاه مردر شد
 در انکشت خود کرد با جان
 تو گفتی که تاب رسالت تمام
 مرا باید از حکم پروردگار
 ما ندیم ز روح القدس دم
 پوشانند برت کانیات
 بقول دیگر جامه افکن حور
 پس از مولد بهترین نام
 که پنجم در دستان تو ز او
 بنجد جنت با بصر عید
 بشت برین از بر انبار
 در خشان چه لعل خندان
 چه شد زاده نیست در زمین
 بان قهر با اهل دار السلام
 بقولی دیگر است چون
 رسول خدای بزرگ کبر
 بحکم خدا تا فراید صفا
 غرض چون تن پاک نشین
 مطهر بنی را چه از مشک نایب
 که مانند او از انسان نبود
 ز بهر سلام شه انسیا
 ز کجایش جمله قدسیان

از آنجا که برداشت بر جانها
 در آن کرد اند چون غنچه باز
 نکرید واقف مگر زین دعا
 ب حفظ جانش در هر زمان
 نمودم نفرمان پروردگار
 کند پایه دین خود را قوی
 کند راه غیر ترا خستیار
 چه به بدره از حریر یفند
 میان دو کتف محمد نما
 شد پشت او مهر شد و سلام
 در اندم چه باد صبا در
 بان پایه افتخار میسید
 بدو گفت ای شرف مکان
 راست برق صاف بر خن
 چه رفتند حوران در سلام
 از آنم زده فردوس کرد
 فرج بر دل اهل ایمان
 بان رحمت کامل کرد کار
 سزاوار اجاب خیر الایمان
 بنا کرد حق در بشت برین
 قصور نادت نهادیم
 که با طشت ز جبریل این
 رشتند ز طرف دست
 از این آب پر کو هر مصطفی
 شد در شفت شو صافتر چون
 فاند بر عارض کل کلام
 تخریر تقریر یکسان بود
 رسیدند که رویا است
 شد آنچرخه مانند هفت

بمالید بر ناف او دست
 چه بیلین خیر البشر را گفت
 که در آخر آمد عالیجناب
 نمودم بحکم جهان فخرین
 خوشحال آنکس که ارجان
 بود او بر آنکسی که خلاف
 چه کرد در راه تو از کمر
 از آن بدره مانده چون
 چه مهر توت از آن یکبار
 دیگر گفت آموزد مصطفی
 ز روح القدس بر تو دم برم
 پس نگاه پرانی از حریر
 همین برین از خدا بمان
 شد انجامه از حکم پروردگار
 سازد نوار نوای حجاز
 بنجد جنت با بصر عید
 از آنجده گوشه در آید گوش
 به پرده خود قصرها کبر
 شود از نظر با اگر پرده دو
 زیا قوت مرجان در
 سزاوار اجاب خیر البشر
 بهر آه می کال آمد رفیق
 چنین گفت ما آمد جبریل
 و کرد چه خود را از صدف
 نمودند می کال روح الایمان
 دیگر ما در رحمت کرد کار
 با نوح و او روح الایمان
 بواسطه دریا طایک بود
 ز بس شد سلام طایک او

همان گشت ز خم شایه اثر
 جواب پوشش نبی با بخت
 نمود از برای نبی خطاب
 دلت را از عقل علم یقین
 به بند دین خانه آب گل
 نماید ز فرمان تو آن خوف
 نیاید روز خرافه
 در آورد ز خشنده اکثر
 به شب نبی گشت خوشتر
 که ای بیسل بوستان صفا
 تو باید که آگاه باشی ز دم
 بر آورد آموزد روشن ضمیر
 آما نیست بهر تو از دشمنان
 نکند را و از بد روز کار
 خبر سوی فردوس برده باز
 نیاید لبش تا قیامت بهر
 وزان گشتش بدو روح
 بنفکند مانند با قوت تر
 از آن قهر با دیده یا بد تصور
 که جاریست در زیر شان نهر
 شد آن قصر با جان سرسبز
 بیاورد و کمال ظرف عقیق
 که آنور شستیم از سبیل
 بیا که ز تو آن حبیب خدا
 بیک حقه عطر خلد برین
 صد هاشم از زمین یار
 که ای در سید عالم سیدین
 فرود بخت بر هم ملک فوج
 بان خانه چید خندان خدا

که آنچو شدار خدا آورد
 تا یک ستودند زین جار نام
 سلام علیک ای ابن خدا
 سلام علیک ای که ریب
 سر ماه را خیم نمودار سجود
 گذر بر جهان کرد یک شمشیر
 بهی زمین چهار پرتق چو بر

چنگ لایک چه سر مار خود
 صیب خدا بر وقت سلام
 که محمود حق بدین هدای
 تر نام شایسته حامد نهاد
 اشاره تعظیم احمد نمود
 که طالع شد غمور عالی برین
 که شد روشن ز نورن غمرا

نمای مجازی که آید چنگ
 سلام علیک ای شیه نیک نام
 سلام علیک ای که احمد نمود
 چه رفتند زوار او بر ملک
 تو کفنی در شب بلند قنار
 حکم ندید جان آسیرین
 عیان بود در پرچم هر لوا

ز دل تا در برابر از تار رنگ
 محمد صیب خدی نام
 تر نام پروردگار و د
 فلک یافت در سر هوا ملک
 بر آمد زادی بی نقاب
 ز فردوس آورد روح الامین
 که بهر نظر آمده از هوا



اوردن محمد صیب
 علامت برین که حکم خدا
 حکم برین که حکم خدا
 حکم برین که حکم خدا
 حکم برین که حکم خدا

یکی را است سبز از آن چهار
 دویم را در داشت بزوبیس
 بیک شقه دیگرش بود نقش

بر قلعه قاف شد استوار
 که درین بر آورد و تیر و سر
 که درین محمد بود فیض بخش

که تبیل نام رسول مجید
 او شوق عیان بود در کلام
 که درین محمد بود فیض بخش

بان نقش بود از دو سطر سفید
 بیک شقه تبیل حق بدارم
 که درین محمد بود فیض بخش

سیم را از آن چار زیست
 بان برق از نور حی و دود
 پیغمبر می جان نسیرین
 نوشت چنین بود آن لود
 بقولی علم گشت در آن هوا
 رسید از فرشته حکم خدا
 بمالای کبیر رسید ز هوا
 قنادند از کبیر به بارون
 که تا بدین بر تو افتاب
 چه شد که بجز نور نشار
 بر آمد ز هر کوه نامون صد
 تمام درختان و رقی بر درق
 ز شادی طموسا شده بسیار
 که نزدیک شد از کانش زمین
 جز شد چه بر فرد از ممکنات
 چه بر روح آدم شارت سیم
 شد از این شارت منقار
 در شب که احمد را در زاد
 نخستین تبار از سیمت حجج
 بیادخت قندیل بر چهل
 پس انگر پیش از مصطفی
 بر خاز در عالم خاک آب
 بر کس نیاید نور سینه
 در اندم که آمد بی در وجود
 بر صحنه گش بود از قول حق
 بدانت کجا بدرون از سیم
 بمحراب بر در هر صومعه
 محذره اشقی محترم
 بریدند در صبح اهل کتاب

خود ز نور و جرح کسود
 ز قدرت چنین نقش فرود
 شود مومن از روضه صدقین
 که غالب نباشد کسی فرود
 ز نهاد نور حقیقت لود
 ز روی که بویس این
 یک بار بازنده با صد لود
 ز نمب حجر بز زمین کون
 ز سرخی در آن ریب
 حرم گشت خرم از آن بویس
 بیسلس تسبیح حمد خدا
 نمود تسبیح تعدیس حق
 در آمد رقص شمایان
 چه گشتی بدریا شوکلین
 که زانیده شد اشرف کائنات
 که گردید آن فخر عالم بدین
 صفی از دم مصطفی گشت
 ز تخانها جمله بهان
 برون مداز کعبه سر با بدر
 در آن خانه روح الایمن جان
 یکی نور شد جلوه کر صفی
 که آن نور بایه چون آفتاب
 شده از طریق بدی
 بهر جا که بخیل تو بر بود
 چه از نام پاک نیاید
 دم تیغ خون بر خیر الایمان
 عیان شد غلی در خور توسع
 عیان شد بر آن اهل حرم
 که طالع در نشسته افتاد

ببر بر کعبه روح الایمن
 خوشحال انگس که حکم رسول
 بود و ابر بر که او در جهان
 خدا را و پیغمبر شرا طغفر
 تمام جهان از علما نور
 که الهی که بخم رسل
 با خانه بارید شک تار
 بیادخت قندیل سر ز نور
 چه قندیل بر روغن شعل نور
 ز مولود پیغمبر باشکوه
 همه کوه نامان در آن جنتیک
 بدریا اعظم شارت سیم
 لب خوشتر گشت و از شاینا
 که ساکن کردی که خدا
 بسی زنده مرده حق کرد شاینا
 چنان شاد شد آدم نکام
 مضاعف شد شمس و شفق
 ز لوث تمان که کردیم
 نوعی از آن خانه گشتند دور
 چه قندیل بر روغن شاینا
 جلایافت از و سپهر
 شده یا شود مومنی انگار
 نرود از شخص کم کرده راه
 دیگر بود در بر سگ از نور
 بچو شید از زیر نام بی
 بریزد از انقوم اشرف خون
 ز دست نویسدن قدر
 بیارید ایان نان بچهر
 سید شاز غم روی آن

از آن کعبه سر در شبر زمین
 کند بر بستن حق قبول
 نکرد مطیع محمد بجان
 بزود شود در جهان جلوه
 نو یافت از روشناس طور
 بیارید ایمان بهر خرد کل
 دیگر جنب زعفران در شار
 بان خانه روح الایمن خون
 ز واقف از وضع رت غفور
 شارت ز هر کوه آمد بکوه
 تو وضع نمودند بر بویس
 که آمد جناب محمد بدید
 در آمد نوعی برقص شاینا
 شدی گشتی خاک در دم
 ز لاقطوار حسی یا عباد
 که شد تلخی مرکب او در کام
 ز بر و از حمت کوه کار
 فتادند بها سعلق بجاک
 که آن خانه شد پاک بهر نور
 فرود داشت از نور رافقا
 بزود شود نور معصفر زمین
 ز بر و از حمت کرد کار
 بود و چون باره اوسیا
 بزود گشت پیش نزدیک دور
 دم قطره خون که بر جنب
 کند گیش کفار را سر نکون
 که کردید نیهای باطل بدر
 بشوید از گیش اشرف روت
 در دید یک کربان صبر

تمام علم عالم
 در کعبه از او خاک
 بیست و هفتاد و یک
 در کعبه از او خاک

مخبر از دیده اشکبار
 مادر که بقیصه کرد و دراز
 سلاش نمودند که بیان
 شب تیره که شد و یغمد
 در حجره شد باز بر آفتاب
 تا سید از نور نیر البشر

روان اشک ریخته شود از
 تر بر رخسار که دید باز
 بعد تولد و غسل و حمام
 سحر که گذشت بگذرد
 بر آمدند همه از حساب
 فروغ تجلی بدیوار در

بستند بر دفع غیر البشر
 کتم شرح اندکستان تمام
 بیرون آمدن امینه با نیر لامام
 بهامی معادت بر در صبر
 رسول خدا بود در و شش او
 از احوال آن کوثر سرفراز

ریخته کرد بر پیشتر
 که شد زاده ششم خیر لامام
 بنوعیکه شد عرض بر حاضران
 بر آورده بر دراز سپهر
 و میداد ز کله را خوشش او
 در آن صدف گشت افشار از



از بیرون صوفی بود
 و از بیرون صوفی بود
 و از بیرون صوفی بود
 و از بیرون صوفی بود

بیان کرد احوال شب با همه
 کسی سومی شبید جز رو باز
 از آن زینت عیش بریز نور
 پیشید بد صبر مسد

زیر پیر ما در شش آمده
 که تنگ آمده پس سرفراز
 سر راه بگشت بهر
 با نمرده راه و آخور وصل

خان شاد گشتند آل و سب
 شد از رحمت حضرت که کار
 فروغ تجلی بعین صفا
 از انموده نشهر بار عرب

که ایشان سکر بر کردید لب
 شب رفته از آنه آشکار
 رسید از رخ زانو مصطفی
 بر از خنده شکر حق کرد لب

تو فغانی یار کشتی چون
چه آمد سوی محره تنه
ز لبها احمد چه کل به طبع
ز نور زفر ز تقدیس او
نمود از سرش که حق سجود
گرفت در بر سجده سرخ
بجرت قناده از حال شب
که گفته انصاف جان کتاب
بود این حوادث دلیل عدم
که او داشت از علم رسمی خبر
فردیخت چندان که گویند خاک
در این باب از جرت بر
که سینه دارد بگردون
نماند آن کوکب نظر
بر روی رعد زور عالم شام
ز پایه آسمان که شب ظهور
که سازد بسی سمانه از آسمان
هر کشتی از نماید در
از او بند کب جوان برسان
بروشش مورخیه ظهور
چه پند از ماد خوش زار
فرید ایوان او یکسره
ز احوال ایوان نوشی روان
سند ز دست منم خبر
یعنی بار که سمانت بر او آید
بنال در کرد ز دست فرج
بایوان او مهر شد که کبر
درین صفت مکتوبی زید
تلفه تنه که حاضری باد

سوی سر آمد بند بر
شیر لعل حرم نور خرم
بسی غمها دید از ذکر حق
چه کل کشت خدنی سرخ
فرستاد بر جان احمد در
که در شب دل آسمان
سر از هر حکم یار خکلب
که نزدیک کردید ز خفا
جان است عادت ز سر بام
وزن انجمن نام بود عمر
که ازیم کشتیم کو با ملک
که دلها ما کشته ز غم فکار
ثوابت بود بر فلک بر
که از مدور در نهانی اثر
ز مرده نماید بجای غیر نام
مموده نماید ز نزدیک دور
بر او بسی شهباز است
بیار در حق دین این نو
که زبان از او باد شام
نمود از غایت نرنگ
در شب مولود سد
کنکره از قصر نوشی روان
و خکشدن در مای
و خدمت خراشیدن
که خوشن باشد از و چون
که سد کرد در سد بعد در ج
بجرت شد ز نقش او چراغ
شادند مانند نور نظم
بان قصر کسر نمیدوراه

کله از سد غمیدست صفا
نظر کرد از قدرت کرد
زبان داشت جا ز نقدین
بماید چون حمزه مغربی
چه در شب حال کوکب
کوکب بی کشتی
بگفتد با هم که کوکب در است
بیا شد زرم آسمانها تمام
شدند از سر جرت از دران
بگفتد با او که در شب
ز طاق شد طاق رفت
چنین داد این امیه جوی
زان اختران مردمان
اگر آن کوکب قناده
اگر آن کوکب بود با
در روی من باد شمشیر
بر اندر کمر و عاقبت
که بنید از بهر او گمشت
بیشتر زاده آن بهترین
مقصود ما ملک شمشیر
انام و کند تیدین
و افسرده شدن آن
ساو و کفیکوی کمانها
قصر نوشی روان
خستین به بدی کی سده
بان سده با کردیم با یاد
شد از فرس او چراغ
در آن قصر سبب است
در آن کشته زاده خیر

که بود یک کل عارض مصطفی
سوی نور چشم و در شمشیر
ز تبیح خون لاله مرد شمس
رخ خوشین خاک مای بی
ز جرت قناده ز در طلش
چه در آید از این وقایع نشان
بود گفته اهل دانش سخت
نماید ز روی قیامت قیام
نزدیک این امیه روان
ز یکمرق لامع بر ز فرخت
شده در روپنها ناخک است
بان تب پرستان بصیرت
هر کشورم ز جوید راه
شود در عالم ز جلد هما
بود باز بنیاد هستی بیا
چنان آتش فتنه را شعله خیر
بی رستی تنع کج از نیام
و بدشان و در عالم نشان
جناب محمد علیه السلام
که بعضی از این ایام رسم
از زرق ایوان کسری قناده
از او گنده شد چارده کسک
در این وقت کردید لازم
که نوشی روان خسرو داد
چه سد کند بر بی شکست
که گرفت از فرق کردون
وزان فرس جز فرس دیبا نمود
بهر گوشه چند شد از بس
باز زید این قصر بر یکد کبر

از او کنده شد چاره گشته
 بچندین شقت که حال
 چه قصه که بگفت بدو شد
 بقولی دیگر آنکه کسر نبود
 طلب کرد از کماز تمام
 ز آخر شناسا کاهن که بود
 با خبر شناسی خیانت
 بنویس روان هر چه روی نمود
 چه شد صبح کردید صایب
 بیان کرده حال شب را تمام
 پرسید کسر از اهل علوم
 زیاد فنا گشت کویا خراب
 ز تنها بقصر من آمد گشت
 رجعت دانا قوم محوس
 که در شطافند و چندین شتر
 گذشتند سببان بازی زایب
 که ناگزیر از آمد خبر
 پس آنکه تا بکند نوشیروان
 ز تاشیرت خم سببان
 فکنده برایت هوا نقلاب
 عبرت رسیدی کی مدد و غم
 که بفرست داند از عرب
 غلامی بخواند و باو نامرد او
 که آنجا سببان دیگر تاشیر
 بر ایشان عیانت کرد و با سبب
 مولی از ایشان شده تیره تر
 شب رفت صایب یاد هموم
 که نگاه برتقی ز سمت ججاز
 مشرق برید از هوا با شتاب

نیکنند سزایک کردن کرده
 بر آید چه کسر ز غلبت
 سر انجام خود دید از فال
 در آن قصر وقتی که آمد فرو
 گزاد بود دولت از نشان
 در کشتنشان ضبط چرخ
 که یکسان با بود بالاب
 طلب حل مشکل از او نمود
 چه اشال خود نوشیروان
 که شد کنده ایوان او و حکام
 چه کاهن چه ساحر چه اهل نجوم
 بنای وجود چه ایوان در
 ولم زفت از کار کارم زد
 بروی زمین دست و پا بود
 در آمد بنوعی که شطاف گشت
 نمودند ملک محوم خراب
 ز اجبار جن یا که نوع دیگر
 سبب را جلگه از حاضران
 گذر کرده امری چه تیر کلان
 از آن گشته در دجله ایوان
 گزاف رود بدختی بر عجم
 که همماز باشد بعلم او سبب
 بسوی من شد روان بچرخ
 ز کسری نمودند صلیب
 که گشته یا نشان در علم
 نمودند بر خود بجز ت نظر
 بیالای علی بان مزبوم
 چه مزع هو بال خود کرد با
 که نید اشتی با گشت افتاب

خورد وقت در جلا نشد با
 دل او کرد آب حیرت قیاد
 که راه را شود حال جوان
 چه در صبح از کسر انقصر
 بجز دست سینه دیدر کنفس
 یک بار از انقوم صایب تمام
 بسوی نوشیروان ز وطن
 در شب که شد زده جز بشر
 چه در مجلس پادشاه بار یافت
 شد از فال بد حالت
 که دیشب خیانت بود او کل
 بجام تمام و شش نهول سبب
 نمودند آن قوم بر هم گناه
 چه بر رسید بخت از دید سبب
 کشید چون زبان سبب
 از انخواب آندوه کسری با
 که شد اشال سان جوس
 از ایشان یکی گفت استر
 بر بوده سر انگشت افلاک را
 ریش که گشته تیش خوش
 یکی نامه نوشت نوشیروان
 کرد شکل خود نیام سوال
 توان نامه برابره و گذار
 نمودند بر شمای در آرز
 ز سد گشته علم کلمات تمام
 در اندیشه از روز آمد تمام
 بهر که ششم خود را گشود
 بسوی ایشان سحر کرد
 ز بس نوران برق سحر سبب

ز هم کنده بقصر شد چون جیب
 با دگشت آندوه حسرت زیاد
 بنویس که آن قصر در تمام گشت
 جز یافت بخت بر روی تخت
 امیران دیگر صفت کس
 که با زبان عجایب تمام
 فرستاده بودش امیر من
 انوشیروان بد قصرش خطر
 دل شاه پرتو آری یافت
 در شرفت از کار کارش و
 که گشت بر هم پروبال من
 بگویند اینها چه دارد سبب
 بختند و طلق در آن باب راه
 بنویس روان گفت دیدم بخواب
 بگفت سبها عبرت رغان
 شد اش غم بجانش قیاد
 را تشریح سببان بر آن کس
 گفتم که در مزبوم حجاز
 نشان کرده جان دل جاگر
 بر آورده دلها مارا بخوش
 بنمان نندرشه تا زیان
 که عاجز از هند بل کمال
 از احوال صایب من گوید
 دری بهر ایشان کردید باز
 شده علم صایب صود انما
 که نشد بر یک منزل تمام
 بنجاک با طرافت خرج گبود
 چه جز شد بال تعلق گشود
 شد از خبر که چشم صایب سفید

تو کفشی چو خورشید ششم خاست
 نظر کرد از روی آن تل بریز
 از باغ حرم سپهر کبود
 تو کفشی در اعرف با کاشت
 بجزت چه آید از آن تل بریز
 که گوید از نیر و از حال

بهم خورد چون روز گردید فاسک
 باد شد عیان کشتی ز لیدر
 به صایب در باغ سبز گشت
 نظر کرد که از بسوی شت
 سوی شهر با چهره بچرخ غیر
 دل گشت چنان روز واد

خود رفت دندان میایب
 که از بسوی پنجم نو بسار
 که او بردارام صبر قرار
 دل او چه مرغ هوا از بسوس
 پس از بسجدم کشت در ساغ
 مرا کردش بجان این سخن

کمان کرد روز قیامت شب
 بخل بود کویا بیسل بنار
 و از آن رفت بخورد بر کنا
 پدید نمودش آن در کس
 بیان کرد با همکمان را رهنما
 علامات شب کرده ظاهر

بیاوردن تو با این کمان



کما در صحت کامل کرد کار
 رباید شرق زمین افتران
 بعالم کند حکم خرد روان
 بود دولت دین و داد و آرم
 در آمد سر بر نخستین پرخ

شود قهری در عرش تبار
 بنوکسان از سر آن سر
 جبار کند تیره بر کابنات
 ز مایند حق با بر قیام
 و بنهای آنکسان کشت

که از گوهر تیغ آن سر فراز
 که از لطف احسان که از تیغ کین
 کند روی خورشید ساسان
 با زین حرف عباد و کرا
 نشسته از کشتان یکسر

شود فارغ از موی حجاز
 در آرد جبار از زیر یکین
 بمای کند حکم فرمان بسا
 جان را دیدند در چشم تر
 نمودند با یکدیگر مشور

بکشند با خویش انعموم تووم
 فرو مانده در خواست باره تا
 ولی در جوابت نوشیروان
 جوانی ز تیر پر خود ساختند
 بکشند پادشاه نوشیروان
 بگردست چهره رفت آسمان

چرا اهل کتاب چرا اهل کوم
 ندهد یا رود می شود اسکار
 زباگر شود این سخنهایان
 قضا گفت از سر خود با
 که باد افند تو از ماروان
 نمودم در حال قهر کمان

که ما را شده علم در شرف
 پیغمبر که بر روی تخت سلوک
 بر آید سر با زودی بداد
 نهادند از نصیحت که بر آه
 ز بند بوسه بر پایشان
 که در ساعت عینا کشته

شده سحر باطل که مانند تان
 بکیر در کشت ای این پلوک
 گذارید تا خود شود اسکار
 بدرگاه نوشیروان پادشاه
 شود راه علقه ز اورر کاب
 علقه کرده بودند اهل رسد



بستان
 جوانی از درون
 علقه ز اورر کاب

پیشین از غلط که تریج
 با ساعت بعد از شهادت
 نمودند اختر شناسان نظر

تو از سهوشان بر سر هیچ
 دو صد بار بهتر از انقبهار
 باقبال آنگه زود داد کرد

که ما ساعت سبک از اخبار
 بنا ساز ایوان عابد
 که دیدن مهره مهر ماه

نمایم از دولت مشیر مار
 چو خورشید کا بد سراج
 نمودند بر طاس گردون کاه

نمودند هر چند با بخت بار
 بگفتند نوشیر و از ایشان
 با و مال شد خرج شدی آب
 بان بام عالی بنا چون
 نمودند با هم چه گوید نقل
 روز دیگر بر سر افتاد
 عرض روز دیگر فرمان
 در آن قصر بستند و هر کنار
 بسان نگاری که بند جن
 چارایش قصر شد چون بخت
 فرود رفت آن قصر در آشت
 نفس داشت در بندش اضطراب
 فرود شد تا در چه باب
 ز خود تیره روی در آفتاب
 هر صد نفر از تن بر گرفت
 که دوام شمار بقرب جوار
 بر ایند شاهی چمن آب
 در این بار هم کشته ساعده
 بوقتی که در برج آبی
 یک ساعت نیکی چون
 اکنون کرد بد شاه مارا مان
 ایشان آن ادو نوشیر
 نمودند بجای دیگر حساب
 زویا بان فرش افتاده شد
 جلب کرد کسی که از زیر
 در خان چویش باورین شد
 سواره بان بازه بی نظر
 شدن تخت زوار کون چو کمان
 نوعی فرود رفت کسر باب

نمودند که معنی خستیار
 دیگر باره کردند در انبار
 ولی آن بنا نفس بود با
 سر شاه بگذشت از ماه
 فلک شد داشت در زیر
 بر آورد دنیا و او را ز آب
 نهند در میان آن بار کا
 بدرای آن پرده در کنار
 شد از استه چون ارم آن بنا
 بان قصر نشست کسور
 بشط کشت کسرتا در چه
 برک بنجم بر آمد ز خواب
 گرفتند او را بجال خراب
 هم از فال بد دیدن حال
 دیگر پیشش حال از سر گرفت
 ز احسان خود نعمت شمار
 نماید جان دم را کباب
 فرزند فرود رفت ایون
 بی رخ بودش قرآن در نظر
 بنامهایم سدی باب
 سرا کرد و باد در بر جان
 بر از هم کشتند خود در
 دیگر ساعتی کسرتا
 در آن هر چه بایست آمده
 چه مای شدی در زو چون
 نهادند کردید در صفت سر
 بان قصر داخل شد از لب
 بانباره نشست شد شتاب
 کران باره باره از شتاب

که ریزکی او بخت اتفاق
 نمودند برسد بنا قصر شاه
 چه کشتند فلان عزت امام
 ز بهوم بر خرج نیم کلاه
 بس فلک داد با تار
 از او خاک آرام بر باد
 هم دست بستند بر جان
 در آن رشک غیر نمودند
 نهادند در صدر آن تخت
 در اندم که رقص مناشقت
 کجا بط که در آشت کشت عرق
 بروش کشیدند او در عرق
 چه آمد بدن آتش از جسم کوش
 طلب کرد انکارها تمام
 ز روی غضب گفت با انکرو
 که باری دیدم بگر فسون
 بگشتن نیم مرده کرده
 بگشتم سر کردگان خرد
 اکنون از سر نو باقیال شاه
 که بر روان سد سر قصر شاه
 که روجه دلخواه سایه
 بگشتند راه بخت
 سیم بار در دست مشت
 خبر شد چه کسر که انبار کا
 یک کدشی ز خرج کبود
 به پهلوان باره سیم کباب
 بر از هم در رو کشتند
 ایشان شد از کرد شمشیر
 شاه از سر زور و شتاب

نمودند در عالم استراق
 تماش نمودند بر پشت ماه
 انوشیروان رفت بر نام
 ر بود کیوان عطا کرد شاه
 نهادش قدم بر سر مشرق
 مردم چین بشیورا یاد
 نهادند با کل بگدن زر
 نهادند در بر چهره چوب عود
 شد انقضی بخت اشغ نظر
 بان قصر چون پیشه در هم
 شدش آب در حلق از چشم ق
 بجاند که بود او را رمت
 پس ز چند ساعت که آمد بهس
 که سالارشان بود صایه
 بقهر که از وی برزید کوه
 کیند از فریب زبانم زبون
 که ایشاه عادل باشکوه
 نمودند نشینند در بنا
 نظیر نمایم بر هر ماه
 ز رفت شود هر چه ماه
 که ایوان برایش کیوان
 غنیمت بود چند کامی بی
 سر خجام شد دیوان شاه
 شده کسرتا بخورش شاه
 چاو باد با بعالم بنود
 بر آمد باد شاه چون افتاد
 دیگر باره انقضی در هم
 نه جانسعادن نه جعفر
 گرفتند بیرون نمودند رشط

پس شاه یزدان سزگون
بفرمود و حال چندی غلام
رسیدند بعضی بنزدیک شاه
نگفتند چون سزین باجر
شمار تمام انکم زیر قفسل
من راست گویدای سخن
که بر ما در علم دانش بست
دیگر کون شده اختر است
که او را به پیغمبری سروری است
نشاند چه روز عروباشام
چه صایب نمودم از هر سر
ازی خرف نو شیروان گفت
که شاید برم چاره خود بکار
ولی هست مرد بقول نخت
که چون قصر ایوان کس شکست
یکی نامه بنوشت نو شیروان
کزوشیکلمه ایام سنو
تو گفتی که در راه آن نامه بر
بقوان آن نامه نو شیروان
چه عبدالمسیح از کرده غان
که بگردانای آراست
بان ملک داری تو حکم روان
چه در بزم نو شیروان بارفت
شیبایه نخم آمد به پست
در آنوقت پنا ما دیده جواب
شیراز هم این خبر آمده
ز نزدیک کاشان بر آورد سر
تو کرده ام من ز نعمان طلب
پهوی دیگر دید از نقل خوب

رس داشت که آن بر
گرفتند آن کاهناز تمام
پرازم با چهر با سیاه
بهر بار و آید بازی مرا
کنم مرده زنده خواند سیل
که هر چه آید بازی من
اموری که آن قصر در سم
ندیده چنین چشم جان
مملک مهر و با جان شیر
کنند خاک بزرق شان
نمان سیران کار در کس
بود بر شاه از من از خدا
کر دیده تا کار او شکار
فرستاد آن نو شیروان
و روانه کردن کاهناز
نمان مندر شه تازیان
که با خرازا و بند اهل کمال
بسان کبوتر بر آورده بر
بجو سید بر خوانند مضمون
بیاید بسوی شاه تازیان
ز من شاه نو شیروان جواب
روانشو بنزد نو شیروان
در اقبال نشاء او بارفت
بهم طاق ایوان قصر
که اسبان تازی گذشته ترا
که خاموش گردید شکسته
نکند ز کشته زوریا کس
که از این وقایع کایت
چه آتش که خاموش گردند

پس از چند ساعت زور دردم
بمزد از قوم اختر شاک
از شیروان کرد تهدید گفت
شمار برم هر کون سر بسیر
نگویند که سزین کار را
بگفتند کاهناز در جواب
بما را در این بگفتند
کاهنم ز اندر عرب اشکانه
بگفتند که سزین کاهناز
مسلط شود بر تمام بلاد
کنون راست گفتیم شیریار
عمودید نمان جز این سخن
چه دانست که کس که گفتند
نامه به شاه تازیان
نزد نو شیروان در وقت
که بفرستد و اندر عرب
بست غلامی که آن نامه داد
ز روی نمان مندر رسید
در آن باب شوزرد کرد امر
با و کرد تعظیم میر عرب
ترا باب این کار نشاء
شدار حکم نمان غان را
با و گفت نو شیروان پادشاه
از او کند شد چاره نگره
شده منتشر در بلاد عجم
شده خشک دریا ما و
در شب سید به نقل
افرو رفت در خوش عبدالمسیح
ببارید بر خاک شک روان

تی گشت از آب او شکم
گروهی در اندم زیم و سر اس
که بر باد آید سر با بخت
برون اقوم شان از زیر سر
به بنید و ز زیر سر در
چه اختر شاک از آن بجایست
گفتم از بجه چند نیک و بد
شده یا شود رحمت کرد کاه
فکند تا بدشان از نشان
دید خاک ملک بر پای
تا آرزو از خدا نرم در
نگفتند در روز اول من
از انقوم انقصر روشت
که بستند گویند کاشان دست
در شرفت از کار کاشان دست
که قمار باشد بعد او کس
روان کرد او را بگرد آید
همان نامه را و او نمان بدید
با حصار عبدالمسیح بن عمر
با و خواند آن نامه را با ادب
تو کردی بسیار دل بسته ام
ز ملک من سو نو شیروان
کزین مدت چند چند گاه
تو گفتی که افکند گردون گره
شکست همه ملک را بهم
ز سر برده بوشن دل بوده تا
جاد با آتش بجاک با ت
گفت از این با جمعی بوی صبح
طلب کرد دست ز نو شیروان

این نامه را که در این کتاب است از کتاب دیگری نقل شده است

باو گفت ای صاحب فری
میلع من خادل بود خال
اگر هست فرمان مردم
پس از طی از راه دور دراز
منافی بیان کرد بعد از
بیان شعر با یک آه
بردم ره شام را در دست
چون کس بیاد بحال خراب
میلع این نازل نیگام مرکب
بفرزند خواهر برادر بحواب
زور یا سواد فرزند آب
بیا بیشتر تا بگویم شرح
که بروقت قرآن تلاوت شود
خورده مصطفی با علما آن طعام
باین صبح خوشه پادشاهی کند
جان را بگیرد سرتا قدم
براز آب از سد سواد شود
شود قصر و ایوان کبری خراب
زیاسان از عدد مثل آن
بدین وجه ز قتل درخت
پس از من گفتن میلع نصیح
انوشیروان یافت یکین گفت
بخندید گفت کوشش سپر
از روز تا چهار سال از جهان
پس از چند گاه دیگر چند تن
گداختی ای بیور قتل
بیان ساختی حال نویسرود
بیا باز مدحت همه طفا
بیاساتی یک فرجام

راستین واقعه گهی
گردد در طر شده حال من
سوی شهر شام بیارم جوی
شام آمد آن صاحب از آن
ز خود نام اسل ز تمام
فرزید خوش از رخ راه
بکلم نوشیروان باب
که نویدم از این مؤن جوی
برزید بر خود چه از باد کس
که باشد نوانت ز تعمیر جوی
بدید شد قصر کس خراب
برای نواز گفتنهای شرح
شب ز در مضع فرات شود
رسد روز اهل مکر شام
روان مکه های الهی کند
ز دست عرب کس ز دست
دم آتش فارس باوه شود
بسان جاسک بر زبان
نماید شانشی در جهان
بدین نحو بسته کرد در دست
روانگشت از شام عبد
که تا شاه کرد در زمان خفت
تو گفتی بریده از آن دوده
بر قندوه تن ز سایش
ز شاهی گرفتند کور گفتن
خطا کردی از فرق سرتا قدم
گشت بخت ز خورشید
شرح معجزات کس
بوردن سینه او بر جان

اگر شاه عادل بخشد ایمان
شده از من کرده سگنا شام
پس از ز هفت حکم نویسرود
چه نزد میلع این نازل کرد
از آنحضرت خون نیاید جوی
بگفتند اندر دست باز
که از حال دانا نیام سوال
بسیاری شک عبد میلع
بر آورد در منتهای خراب
که دید است غنای قوم
شده تشنگان سان نمود
بما داده عینی من مرخم
زین محمد علیه السلام
بود در کف او عینا جوی
چنانکه بکنار روز نیرود
هنکام اشراق آن صاحب
شود خاشاک آن اشغفا
غرض آنجا قصر نویسرود
کهی ظلم که داد خوابی کنند
میلع این بگفت حکم خدا
چه آید نزدیک نویسرود
براید بسی در کار در آن
قصا گفت بهیات طول
که هر یک پس از دیگری
چه قصه خلافت لغمان
که داد ز کف مدح خراب
رساند نای سخن باب
بعد از ولادت و رضاع
کعبه دور و فرستاد آن

نماید سوی شهر شام روان
خبردار از این وقایع تمام
سوی خال خود سد غسان
بحال دم مرکب و رابدید
غسانی فرود بخت ز دنیا
درین غار من دور در آن
ز امری که آن است شهر امل
ز نور دم شعرهای فصیح
ز بازه ابوقحی که میسداد جان
ز غم رویه کشته چون استوس
دل پادشاه عم خورد به خوش
بجلم خدا گفته آن معتبر
شود و نسج و دنیا سابق تمام
بود فرش در حجره او حیر
ز هر دم تیغ خود آب سرد
بخشکد ز دریا چه سواد
بسوزد دل اهل تشکده
شد کنگره کنده در آن زمان
روان در جهان حکم شای گشتند
روانگشت از قالب جدا
جواب سخن کرد برو عیان
که باشد ساسان سر فرار
قد گفت وقت کا بد حاصل
شدش تخت تاجوت در بارگاه
از اندوده دولت بیابان
که میشد ز شمشیر تمام شکر
که شد قصر ایوان کس خواب
سخن گوی تا روح یابد صفا
برزان می صاف در جام من

که شوید روح ضمیرم عیب
کنده است چون لی نوا حجاز
بجز رحمت حق سازیده دو
که از مولد سید لیل بدن
ز مادر جدا شد چه خیر اشباح
عیان شد از انبساط صادق
برآمد چه در صبح عید قباب
بمیرتیره دیدند اقبال خود
نزدند دور در زمان خوش
برآمد چه روز دوم آفتاب
شریف حرم شیشه فرشته
سوی خانه کعبه در آمد
چه طور تخیل ز نور شبح
دل کعبه گردید چون غنچه باز
ز کونینده غیب آمدند
از این گفت کوشیه چو نیا
بگواره جنبان استمان
خرید برای رقی پناه
موضع بغیر زده مانند تاج
حیرتی که از او ساخت کعبه پاره
بان طفل مه پاره باز دهد
بگواره جنبانی روز کار
گرفتی ز عهد آن چه هست
روز چهارم چهارم سپهر
چه زدی که بر سندان کار
که ناکه سوادین غارت
شندم گزین دو در مان
ز اعجاز آن ززدیک دور
کنم روشن از وی سود نظر

زبان تسلیم کند شکیبار
شود همچو عشاق بر بطن لوت
نوازند رضوان قلم حق
جهان گشت همچو خلدین
شیره و دهر آمد بسیر
علم را گشت باطل دروغ
چه پدید گشتند شان
که اگر نبودند از حال خود
گشاید دست خود از قضا
ز صورت را ننگد معنی قباب
بجز اللبیر کرد او خوشن
بان صاحب خانه او لیس
منور ز نور نبی شد حجر
سخن گفت در کعبه با صدین
که آمد حق گشت باطل فنا
بیان کرد شکر خداوند
شاد ز رو خورشید در
یکی خدا ز چوب خیزن
نیزین بفره شمشک بیاج
با نهد افکند باقر پوشش
بمرجان در سر فرزند
فلک کرد عقد ثریا شاد
چه بیخ اندانهار ابد
چه نمود رود در خشان بهر
شریف حرم شیشه نام دار
نزدیک جد رسول محمد
عیان گشته در عیم از جد
عجایب غایب نمود
به خیم عادات او سر بس

گذر رخ راز تخی تعاب
چه بر بطا که کیر در شمشک
معنی یاز مرا ساز کن
حرم گشت حرم بی باغ نرم
چه در آخر شب بخت بید
شاد ز خوف دلها سا اذوا
بیدند از یک خود را کوه
سازند با سینه پر اکم
با نوبه شد روز ایشان تمام
ز خورشید رسول بگیر
در آورده از مهر او را بدوس
تصا کف حق نزع قبولی
چه شد داخل کعبه اشهر مار
بختم در سل بهترین نام
را کند که دید باطل هم
چه کردید زور ستم سکار
جهان که خدا شیشه جد
چه گواره مانند در کعبه
پس نگاه جد محمد خیز
بسی تر مر جان بگواره
چه آماده فرمود گواره را
بگواره آنم علی تعاب
بان دانا ذکر حق ستمو
قضا بهر جد رسول محمد
با طراف شمع پرواز
پرسیدند از سید فر
شده طالع از مطلع عرجاه
عنا مرتب اشهر مار
نایم چه تخمین انجرات

که آید از او صدق صواب
ز لهار در تار و از تار زنگ
در باغ فردوس ابار کن
در آن سیر کردید بخش کم
حرم شد ز روی روغید
ز بانای شان بند آمدیم
دل خویش از اکم پر خون
زبان بسته سر با ز نوبی غم
که در کعبه بودند تا وقت شام
خجل گشت از مهر بی خرج هر
برون آمد از حجره باقر بسوس
دل کعبه پر ز زبان ز سنما
نی کرد نام خدا بشکار
فرستاد کعبه درود سلام
روا باشد از بهر باطل عدم
ز مولود از رحمت کرد کار
سر سر فرزان اهل قبول
بسی داشت دست تعلق بزر
ز دیبای زین بزنگ سفید
که گواره جنبان بگیرد دست
بان است از مهر مه پاره را
بوقتی که بیدار شد ز خواب
ز تسبیح و ز فکر بازی نبود
سرفانه کعبه سندان کید
پر خود گشودند آل ز آزار
که ابروشی بخش اهل حجاز
مهر و احمد حبیب اله
که بنم ز رحمت کرد کار
بر ره بسوی طریق نجات

زبس بود با علم و دانش بود
 که قند از آن مطلع آفتاب
 ز کمواره شاه بیخ حجاب
 چه برقی که او سقف خانه کجا
 بر آن شد که آن نور قند کجا
 مباد اگر آن نور خورشیدشان
 پس آنکه سو بدین قارب نهاد
 زبان از برای شهادت کجا
 با عرض کرد از سر حقیقت
 که دایم بخیر حق نیارد پیام
 بر آه زینت الشرف در بیفتد
 طلب کرد بوطالب محرم
 بخورد ز بر زنده اصل حرم
 حرم کشت از جود ایتاراد
 بیایح ابو طالب سر فرزند
 بگوینده در نذوقه خطاب
 بگفتند احمد چنان نام او
 جدا کرد این نام برود نهاد
 با تمام حق یافتیم اکبری
 چه گناه بگذاشت بر فرخ پیر
 بنزدیک او بر گزاشد گذار
 ز تقدیر حق داشت چنان عهد
 رواند و هب خدیو خور
 سه می چون گذر کرد بر آسمان
 عیاشد بکله زال نزار
 رواند بکله برین مین
 زین کار در می آفتاب
 دل در جا در آب شد
 زینکه از زمان نامه روز

با دولت جدی انعم
 جز از نسیب رسالت
 نمودند آنکه بر آمد ز جویان
 چه خورشید بان بگردون
 زیند در چشم خود مردمان
 به خند در دید خود زبان
 بیای محمد شفیع معاد
 طلب کرد از مخیر دین سود
 که خواهم گواهی می بر سود
 محمد ز برورد کار انام
 باقبال ایمان سخت سعید
 کرده عجز بر سو حرم
 طعام فردان رخان گرم
 بزنگ عقیق من سر خرد
 دمان کهر بر کرد باز
 نمود بداد از عقیقه جواب
 بنامید ایستد کاجو
 دری از ستایش برود کجا
 که در است اقبال شاه شاهی
 ز مولود احمد شاهی نظیر
 شیدارشش که پروردگار
 دمان بار دل بسته ز زبان
 ز دنیا بی آید ز نقاب
 ز مولود احمد شاهی نظیر
 ز زنگ کل فارغ فرخ بهار
 جهان تیره کردی تر تاب
 همه بیخ عقیق در زین شمشیر
 ز شمشیر رخ چه قیاس
 نشد ز لب نامه دلفروز

شده زینش سینه نود انفا
 چه بانو برای جواب دوم
 ز روی جناب رنجناپ
 فلک دید از آن نور بعد از
 پس نگاه بر دید خود مساوی
 ندارد کسی استین بر او رخ
 ببالید چشم خود ما او
 بان ساخت جدی گوا
 که از صدق دل نیاید قبول
 پس آنکه برود شفیع معاد
 چه کردید از هر عالم فروز
 ز بهر محمد عقیقه عقیقه نمود
 شد از آن عقیقه سهر
 چه شد حرف در برم شد طعام
 بزنگ عقیق من در عزم
 که در مولود احمد شاهی
 بگویند شهنشاهه داد خود
 خدا احمد شمشیر کرد نام
 نمودند حاضران شام
 نظر کرد هر کس بخیر شمشیر
 ز کمواره شمشیر و ظاهر صد
 دو می چون گذر کرد در جلگنا
 ز خیزی که او کرده خست
 بیایح طفل و سارشت
 چه نمود ماه چهارم گذر
 از آن روز که شد افتخار بشر
 چنان مصطفی که یار گرفت
 زبس بود از بهر ما در طول
 جدا نماند از جد رسول

سوی خانه مادر مصطفی
 هشاره که هزاره ماه کرد
 بر فروخت بکبرق چون قبا
 دو مهر فروز زنده در یک افق
 چه جدی استین را نهاد
 چه بیند که آید سوی مدتی
 همه سود کردید سودا او
 رقم را رسانید بر مهر شاه
 پیامی که از در حق این رسول
 سواد از لب جان دل پوسه
 ز مولود جبرائیل شفیع
 میتا طعام و لیم نمود
 در ابوان نعمت صد دست
 ز طعام بوطالب شکنام
 لب لعل از نمود از طرف
 برسم طرف نجات این طعام
 که از نام خود خالق خاک
 که در است سوزند عالم تمام
 است این احمد علیه السلام
 کجا کرد یک الاش در نظر
 همیشه تسبیح محمد خدا
 ز مولود احمد شاهی نظیر
 جزای کوشش دید کرد کار
 در طرف که از چه لاله
 ز مولود شاه خورشید فر
 در آن روز بی مادر بی پدر
 که از سوز گریه جهان در گرفت
 نیکو دیر کسی را قبول
 نومی ز بهر بی شد طول

بگویند از مولود احمد شاهی نظیر
 که بی خبر از مولود احمد شاهی نظیر
 که بی خبر از مولود احمد شاهی نظیر

که از سر شد شن جوش از دل قرار
 که بود بدبهر زمان ما که
 که از کیه خرفت مصطفی
 محمد که در رخ چادر می است
 کرد و محمد اگر شیر کیر
 خورد شیر بر دایه را باختاب
 ز بهر بی اندکی از غسل
 شد از خوردن حضرت مسطفی
 طلب که دایه را سو خود
 زنان بزرگان قوم می رش

با در و ز شد چون شیت تمام
 صفتی بنام دیگر خاکه
 ز چشم حرم رفت بیرون
 مگر دایه بیاب از بکرت
 شود دوده آن شام چه غیر
 ز کیه نماید دلم را کتاب
 غسل را باخت خود کرد
 غسل همان حل کشت
 نهاد از گرم رو او سوی
 هم از حکم آن صاحب جاه پیش

خود کرد از سر و از عرب
 بان دختران جد خورشید
 دلم کشت در باب انشیرا
 مگر کیه پس نمودن پاره کرد
 برای بی دایه میدکند
 می آورد پس عمر مصطفی
 خوردند قدری از آن
 دست نایس عا که در زبان
 دیگر شیده صدر رسول کبر
 نهادند رو سویت از سر

بزرگ خود دختر از طلب
 سوز حکر گفت چشم تر
 ز تاب حکر خستگی بر سر
 اکنون با از بهر او سار کرد
 زمین هر چه خواهد نمنا کند
 که بد خاکه نام آن با وفا
 شخم رسل احمد حسین
 بهر خانه دایه در شش کان
 طلب کرد بر زن که مید ز سر
 نشسته بر طایفه نصف



فزون نماز چهار صد و شصت زن
 رسول خدا بی ایشان نمود

که شدند حاضران آن سخن
 بس ز در پستان ایشان

که رفتند بر یک نیرب
 و لا هست از بهر شیر اضطرار

که او را نمایند از پیرمست
 بنویسد میشد دل شیر آب

و کله بود در زمان
 که در آن کجایه ای بود
 که در آن کجایه ای بود
 که در آن کجایه ای بود

و کله بود در زمان
 که در آن کجایه ای بود
 که در آن کجایه ای بود
 که در آن کجایه ای بود